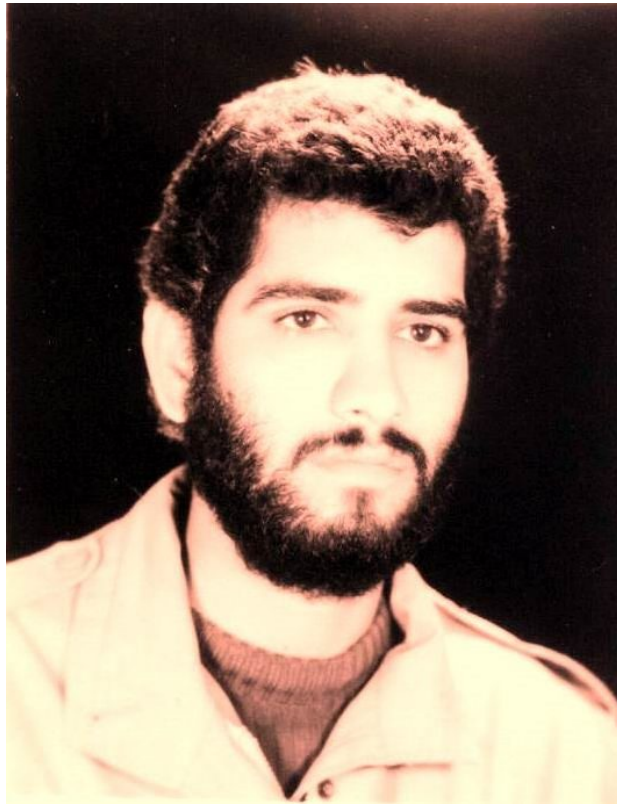


شهید عبدالرضا کریم آزاد



ازتبار علی
سازمانه جامع سرداران و هزار شهید استان بوشهر

نام پدر	حسن
تاریخ تولد	۱۳۳۷/۱۲/۱۹
محل تولد	آبادان -
تاریخ شهادت	۱۳۶۴/۱۱/۲۷
محل شهادت	فاو - والفجر ۸
مسئولیت	جهادگر
نوع عضویت	بسیج
شغل	کارمند اداره دامپزشکی دشتستان
تحصیلات	دیپلم
مدفن	برازجان

زندگینامه

زندگینامه شهید:

بسم رب الشهداء

بسیجی جهادگر شهید عبدالرضا کریم آزاد فرزند حسن و فاطمه در سال ۱۳۳۷ در شهرستان آبادان در یک خانواده مذهبی دیده به جهان گشود که در سن ۷ سالگی به همراه خانواده خود به برازجان عزیمت نمود. علاقه او نسبت به اسلام در همان دوران کودکی در چهره اش نمایان بود. شهید عبدالرضا کریم آزاد دوران مدرسه خود را در مدرسه شهید جاوید کازرونی پشت سر گذاشت، اخلاق او طوری بود که دیگر برادران دانش آموز و دوستان خود را تحت تأثیر قرار میداد. سپس دوران تحصیلی متوسطه را در دبیرستان امام خمینی(ره) برازجان گذراند و موفق به اخذ دیپلم گردید آن شهید بزرگوار فعالیتهای خود را از همان نوجوانی زیر نظر حجة الاسلام اعتصامی آغاز کرد، ایشان زیر نظر استاد خود مشغول به فراگیری قرآن و مسائل دینی شد. با پیروزی انقلاب اسلامی به فعالیتهای خود در مساجد ادامه داد و پس از آن در پایگاه مقاومت فتح المبین شرکت فعال داشت و همیشه به فکر مردم مستضعف و محروم جامعه بود و لحظه ای از تلاش و کوشش خود دست برنمی داشت این شهید بزرگوار جهت گذراندن دوره ایدئولوژی از طرف بسیج سپاه پاسداران به تهران عزیمت نمود و علاوه بر گذراندن دوره مذکور به آموزشهای رزمی همچون تخریب، غواصی، آرمی جی زد، درپادگان المهدی (عج) پرداخت، پس از آموزش با دیگر همزمانش برای نبرد حق علیه باطل در عملیتهای بسیار زیادی شرکت نمود این شهید بزرگوار با پست سازمانی تکنسین دامپزشکی به استخدام اداره کل کشاورزی استان بوشهر در مرکز خدمات حومه برازجان مشغول به کار گردید، که ایشان با هماهنگی اداره کل کشاورزی و دامپزشکی استان بوشهر از طرف بسیج مرکزی راهی جبهه حق علیه باطل شد. که بالاخره در عملیات والفجر ۸ در فاو بدرجه رفیع شهادت در تاریخ ۶۴/۱۱/۲۷ نائل آمد. روحش شاد و راه خونینش پر رهرو باد.

وصیت نامه

بسم رب الشهداء

وصیت نامه شهید عبدالرضا آزاد:

((ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هديتنا وهب لنا من لدنك رحمه انك انت الوهاب.))

بار پروردگارا دلهای ما را به باطل مایل مکن بعد از آنکه هدایت کردی ما را از جانب خویش رحمت فرست که تو بسیار بخشنده ای.

باسلام به مهدی موعود(عج) ونائب برحقش امام روح الله و سلام و درود به خانواده معظم شهداء که سهم عظیمی در این انقلاب شکوهمند دارند وبا سلام به امت حزب الله و خانواده گرامی ما انسان هر چه به مرگ نزدیکتر می شود رابطه اش با دنیا قطع گشته و بیشتر متوجه ذات احدیت میگردد زیرا در مصائب است که انسان خود را محتاجتر از همیشه می یابد و این از خصائل اهل دنیا است ولی آنان که پا در محدوده جبهه می گذارند بناچار هم که شده بایستی خود را با این محیط وفق دهند و از خداوند می خواهیم مرا از آن دسته قرار دهد که همیشه بیاد او هستند و تنها او را می ستایند و از او کمک می طلبند و عاجزانه تقاضا دارم مرا جز الله آن دسته قرار دهد که در فردای محشر با شهداء گریلا ابا عبد الله و یارانش محشور بگرداند و با فضل و کرمش مرا مورد حسابرسی قرار دهد. اگر شهادت که منتهای آرزوی عارفان و سالکان درگاه الهی می باشد نصیبم شد با شنیدن این خبر خداوند را شکر گفته و برای بقای عمر امام دعا کنند و از خداوند بخواهند که به آنها صبر عنایت فرماید و همین افتخار برای آنها بس که جز الله خانواده شهداء قلمداد میشوند. که امام آنگونه درباره آنها صحبت نموده اند و دل قوی دارند و از یاد خدا غافل نباشند و از برادرانم می خواهم که همچون گذشته رفتن به جبهه را سرلوحه کار خویش قرار دهند و همیشه با توکل به خداوند در خط انقلاب و امام باشند و معیار میزان برایشان گفتار و کردار امام باشد. و از خواهرانم می خواهم که از این پس بیشتر به مسائل عبادی و شعائر اسلامی که نمود آن یکی حجاب است توجه داشته باشند، و از پدر و مادرم که برایم بسیار عزیز هستند و زحمات فراوانی برایم کشیده اند عاجزانه تقاضای عفو و گذشت دارم، و همه امیدم به دعای خیر و استقامت آنها است و طلب بخشش دارم از آنها بخاطر جسارت هایی که در محضر آنها کرده ام. و اما دوستان سفارشی مؤکد دارم در مسیر اسلام و خط امام همچنان حرکت کنند و نامایمات شما را از صحنه بدر نکنند، اما برادران بسیجی ام شماها امید امام و انقلاب هستید پس سعی کنید با این ارج و منزلتی که برای شما قائل هستند بتوانید نماینده واقعی اسلام و انقلاب باشید، برادران سعی کنید که تمام اعمال و رفتار و کردارتان فقط برای خدا باشد از حرکاتی که باعث لکه دار کردن این قداست است جداً پرهیز کنید و در تمام کارها امام را مد نظر داشته باشید سعی کنید تمام سخنان امام را با تمام وجود درک کنید و بدان عمل نمائید مسائل عبادی را بسیار مهم بدانید حضور در نماز جماعت و جمعه باعث رشد خودتان و حضور دائمی نیروهای معتقد و متدین است پس با ارج گذاشتن به این مسائل مشقت محکمی به دهان یاوه گویان بزنید. خداوند را همیشه ناظر بر اعمال خود بدانید و فقط رضای خداوند را طلب کنید. اما خواهشی که از شما دارم برایم دعا کنید و از خداوند طلب مغفرت کنید و همیشه پایگاه را سنگر تبلیغ و ترویج اسلام و مبارزه با مظاهر ضد خدا قرار دهید، ان شاء الله که در این امور موفق باشید.

خدایا تا ظهور دولت یار خمینی را برای ما نگهدار.

والسلام عبدالرضا کریم آزاد ۵شنبه ۱۷/۱۱/۶۴

خاطرات

بسم رب الشهداء

خاطره خواهر شهید عبدالرضا کریم آزاد :

من خواهر بزرگتر خانواده هستم و نسبت به بقیه خواهران و برادرانم احساس مسئولیت می کردم بطوری که اگر بگویم به جا مادر آنها برایشان زحمت کشیدم و یادر رابطه با آنها بودم کم نگفته ام در زمان جنگ برادرانم در خدمت جبهه بودند مخصوصا عبدالرضا و عبدالرحمن و کریم . عبدالرضا اولین شهید خانواده بود و دومین عبدالرحمان بودند. ایشان هر وقت که قصد سفر به جبهه را داشتند طبق علاقه شدید که به همه افراد خانواده داشت برای خدا حافظی سری به ما می زد و موقع رفتن خدا حافظی می گفتند حتی ما چند خواهر زندگی جدایی داشتیم و دور از آنها زندگی می کردیم . در آخرین سفری که عازم جبهه بودند در ۱۱ الفجر ۸ بوطر اتفاقی از شهرتانی کنگان به خانه پدری آمدم مادرم تا مرا دید گفت چه خوب شد آمدی خیلی دلم فکر بود گفتم چرا ؟ مگر چه شده است مادرم گفت مگر نمی دانی رضا دوباره عازم شده و دارهمیره جبهه گفتم خوب باشد بره مگر تو ناراحتی مادرم که عکس العمل مرا دید دیگر چیزی نگفت فقط نگاهم کرد آخه مادرم حق داشت نگران باشد چونکه ۵ از پسرانش در جبهه بودند یکی از آنها در نیروی دریایی بود و دومین در شرکت نفت آبادان زیر بمباران بود و ۳ تا دیگری که بسیجی بودند در خدمت جنگ با این حال مادرم را دلداری دادم و گفتم مادر جان فقط برایشان دعا کن . ضمن اینکه در آشپزخانه با مادرم صحبت مب کردم رضا آمد و همینکه مرا دید با لبخندی گفت به به چه عجب خوش آمدی ؟ چقدر کار خوبی کردی با وقت کمی داشتم می خواستم امروز بیایم پیشت گفتم چرا مگر چش شده حتما می خواهی بروی برای خواستگاری آفرین بر تو پسر خوب و حرف شنو خوب رضا خان چقدر آروزی این لحظه را داشتم که مرا بفرستی خواستگاری تو نمی دونی این قد و بالای تو در لباس دامادی چقدر قشنگ و زیباست . در اینجا حرف مرا قطع کرد و گفت خوب دیگه چی حتما برایم خوابها دیده ای گفتم نه خواب کدامند مگر گناه ما هم مثل همه خواهر و مادره به آرزویمان برسیم و برادر خودمان را داماد کنیم . این بحث و گفتگو هنوز هم در آشپزخانه و ضمن سرخ کردن پیاز داغ برای غذای ظهر بودم مادرم گفت نه جانم چه خوش خیالی آقا رضا قصد رفتن به جبهه را دارد تو داری حرف دامادی را می زنی ؟ در جواب گفتم مگر رضا چقدر به جبهه می رود اگر حقی بود فکر کنم تا به حال به جا آورده است او که از اول جنگ ت بحال تقریبا در تمام عملیات شرکت کرد وقتی زخمی هم شده حتی ترکش هم در بدنش هست باز هم می خواهد برود. آقا رضا خوب به حرفهای من و مادرم گوش داد و بعد بدون هیچ گونه مکثی گفت ببینم تو دوست نداری به جاب خواهر داماد خواهر شهید بشوی ؟ آیا تو دوست داری که عراقی ها خواهر تو را زانو بزنند و دو ماشین بیند و آنقدر این دو ماشین از هم فاصله بگیرند تا خواهرت زنده زنده از وسط نصف شود آیا تو دوست داری گفتم وای رضا دیگه نگو برای اولین بار حرف از جبهه زدی من را داغان کردی ولی من منظورم این نیست شما به جبهه نروی و کنار ما بنشینی و شاهد این جنایتها باشی ولی خوب ما هم آرزو داریم و از آرزوی دلمان بایت گفتیم همین وبس . آقا رضا در جوابم گفت خواهرم تو باید این آرزو را با خود به گور ببری چونکه تو تنها باید من را در لباس بسیجی و با نایلون در صندوق شهدا ببینی و دیگر حرفی نزد و از آشپزخانه بیرون رفت تمام تنم به لرزه افتاد دیگه یارای ایستادن نداشتم و همانطور آرام کنار دیوار آشپزخانه نشستم و دیگر حرفی نداشتم بزمن رنگ از چهره ام پریده بود قلبم داشت از جایش گگنده می شد رنگ از چهره اش پریده بود ای خدا نمی دانم چکار کنم ؟ چه بگویم ؟ چرا ؟ رضا چنین گفت این هم برای اولین بار در تمام عمرش چطور دلش آمد بگوید ؟ در همین فکر بودم که دست رضا را روی شانه هایم احساس کردم بلندم کرد و گفت ببخشید ؟ اصلا دست خودم نبود ازت معذرت می خواهم بابا ما کجا و شهادت کجا ما کی شهید می شویم مکی نمی بینی من هر دفعه سالمتر و سر حالتر از جبهه برمی گردم خاطرت جمع باشد این دفعه زودتر برمی گردم مادرم که خیلی از این وضعیت ناراحت بود گفت رضا جتن این بنده خدا با چه مشقتی از خانه وزندگی خود آمده تا سری بما بزنند و تو با این حرفها او را زجر می دهی ؟ گفتم نه مادر

اشکالی ندارد بگذار حرفش را بزنند بگذار برایمان در ددل کند ما که تا بحال از او حرفی نشنیده ایم. بعد رو به رضا کردم و گفتم عزیزم فدات بشم برو به سلامت و خدا و امام زمان می سپارم خدا کمکت کند و هر چه آرزوی داری به آن برسی ما هم به تو و هم به به بقیه برادرانم افتخار می کنم. فردای آن روز رضا عازم شد و ما هم به کنگانم رفتیم ولی خیلی دلم فکر بود و نگران. بعد از یک هفته تلگراف سلامتی رضا از جبهه آمد و مادرم را خیلی نگران حال من بود آنرا برایم فرستاد و گفت رضا حالش خوب است و نگران او نباش و خبر سلامتی خود را برایمان تلگراف کرده و همین تلگراف را برایت می فرستم چونمی دانم چه حالی داری ظهر ساعت ۱۲ تلگراف بدستم رسید خیلی خوشحال شدم و شکر خدا را بجای آوردم همان روز بعد از ظهر چند شهید به کنگان آورد و من هم طبق معمول همیشه برای تشیع جنازه رفته و خیلی اشک ریختم. دلم خیلی شور می زد بعد از تشیع به منزل آمدم تا در زدم همسرم رد را باز کرد و گفت کجا بودی حتما باز هم وقتی چشمان اشکبارم را دید دیگر چیزی نگفت آخه او خیلی ناراحت بود. چون خبر شهادت رضا را به او داده بودند و نمی دانست چکار کند ولی با این حال خودش را گرفت و دیگر چیزی نگفت فقط گفت که زودتر آماده و شد برویم برازجان گفتم برای چه گفت هیچی بعدا بتو می گویم گفتم نه تا به من نگویی نمی ایم گفت باباجون رضا آمده و گفته حتما به برازجان برویم گفتم رضا آمده رضا که رفته جبهه و تازه امروز تلگراف او بدستم رسیده است چطور شده که به این زودی برگشته است. نکنه؟ حرفم را برید و گفت نه بابا رضا قدری زخمی شده و در بیمارستان برازجان بستری می باشد و منتظر ماست بله او راست میگفت رضا برازجان بود و در سرد خانه بیمارستان و نه زخمی راه کنگان تا برازجان برایم طولانی شده بود با هزار فکر و ناراحتی به خیابان خودمان که رسیدیم همه چیز را فهمیدیم و از حال رفتن مادرم که از شدت نگرانی فقط می لرزید چند پتوی روی او. انداخته بودند. لحظه ای که ما را برای دیدن جسد برادرم بردند خیلی سعی کردم به خواسته برادرم احترام بگذاریم و درست آنچه را که او پیش بینی کرده بود او را در صندوق و با لباس زیبا و سرو روی پر از خاک کربلا در آرامش خیال به خواب رفته بود او را بوسیدم و گفتم آفرین بر تو و واقعا به این لحظه افتخار می کنم.

«جهاد فرهنگی»

در اوایل انقلاب و در سن (۲۰) سالگی، او بر ضد منافقین فعالیت می کرد. یک شب در خیابان شریعتی، منافقین به او حمله کردند و نوشته هایی را که علیه آن ها نوشته بود از او گرفتند و به او گفتند: «ما نوشته ها را از تو گرفتیم و تو دیگر هیچ کاری نمی توانی بکنی». او هم شجاعانه پاسخ داد: «اگر نوشته های مرا گرفتید، فکرم را که نمی توانید بگیرید. این نوشته ها را از همین فکرم گرفته ام».

«بوی عملیات»

او همیشه موقع عملیات که می شد، به تک تک ما خواهرها سر می زد و خدا حافظی می کرد. دفعه آخر که می خواست به محل کارش اداره دامپزشکی برود و تقاضای مرخصی کند، مسئولش به او می گوید «ما به تو این جا بیشتر نیاز داریم اگر قرار است کاری انجام دهی و دینت را ادا کنی همین جا هم به تو نیاز دارند». او در جواب می گوید: «اگر این طور است تا زمانی که احساس کنم، جبهه به من نیاز بیشتری دارد، من به جبهه می روم». مسئولش می گوید: «من به تو اجازه نمی دهم که بروی». اما رضا می گوید: «من مرخصی

می‌نویسم و می‌روم». بعد از این که رفت دوباره برگشت و به مسئولش گفت: «من نمی‌خواهم با نارضایتی بروم به من رضایت بدهید». و مسئولش نیز گفت: «من دیگر حرفی ندارم، برو».

روز (۲۸/۱۱/۶۴) بود در خانه خودمان بودم تازه از تشییع جنازه یکی از شهدا^۱ برگشته بودم (جالب این که آن شهید هم جز^۲ همان شهدایی بود که در عملیات والفجر (۸) به شهادت رسیده بود و رضا هم در همان عملیات بود) تا این که شوهرم به همراه دوستانش و چند ماشین به خانه ما آمدند من همین که آن‌ها را دیدم، از شوهرم پرسیدم: «رضا شهید شده؟» شوهرم گفت: «این چه حرفی است که می‌زنی». خلاصه ما سوار ماشین شدیم. در راه به آسمان که نگاه می‌کردم چهره او را و جسدش را می‌دیدم و یقین پیدا کردم که او شهید شده است. وقتی به خانه پدرم برازجان رسیدیم همه چیز را فهمیدم و او در عملیات والفجر (۸) در (۲۷/۱۱/۶۴) در ساعت (۱۲) شب شهید شد.

ایشان بسیار خوش اخلاق بودند و احترام زیادی برای پدر و مادر قائل بودند. یک بار بر سر موضوعی با پدر و مادر با صدای بلند صحبت کردم. او با من دعوا کرد و گفت: «هیچ وقت صداقت را در مقابل پدر و مادر بلند نکن». از زمانی که وارد دبیرستان شد رفتار و شخصیتش تغییر کرد. بسیار فعال بود و درباره منافقین اطلاعات کسب می‌کرد. فوق دیپلم و شغلش دامپزشکی بود و اخلاقش طوری بود که خود نمایی نمی‌کرد و هر کاری که انجام می‌داد آن را بیان نمی‌کرد و فردی تودار بود. همیشه در رابطه با حفظ حجاب، راستگویی، داشتن صداقت و غیبت نکردن، با ما صحبت می‌کرد و این خصلت‌ها را با رفتار و کردارش به ما می‌فهماند. همیشه سعی می‌کرد نمازش را اول وقت بخواند. از دوستان ایشان شهیدان محمد حسینی، ناصر ارشدی و امرالله قنبری بودند. با آقای عبدالحسین اعتصامی از کودکی دوست بودند در اکثر مراسم شرکت می‌کرد و به قرآن علاقه زیادی داشت الگو پذیری ایشان از ائمه اطهار(ع) بسیار بالا بود و نیز به امام خمینی(ره) علاقه فراوانی داشت. بزرگترین آرزویش شهادت بود. آخرین سفری که به مرخصی آمده بود و می‌خواست دوباره برگردد به ایشان گفته بودند: شما هرقت می‌آیید زمان حمله است و حالا هم زمان حمله می‌باشد. بار آخری که می‌خواست به جبهه برود، با ما خیلی صمیمانه تر صحبت می‌کرد. وقتی که رفت، یازده روز بعد شهید شد.

یک شب همسایه مان خواب عبدالرضا را دیده بود که بچه سبز رنگی در دستش بوده و آن را به همسایمان داده بود و گفته بود که این بچه را به خواهرم بده و بگو پسری می‌آوری و نامش را رضا بگذار. در صورتی که من همان موقع باردار بودم و هیچ یک از اقوام نمی‌دانستند.

وقتی که شهید شد یکی از دوستانش، موقعی که من در بالای قبر عبدالرضا نشسته بودم، آمد و گفت: «من هم رزمش بوده‌ام، خیلی بچه فداکاری بود، اگر بچه‌های رزمنده کم سن و سال بودند و یا گوله بارشان سنگین بود، به آن‌ها کمک می‌کرد». در عملیات فتح المبین در خرمشهر بود، که بر اثر اصابت ترکش بر بازویش مجروح شد. زمانی که می‌خواست خدا حافظی کند، من قرآن را بالای سرش گرفتم که ایشان از زیر قرآن رد شود. در همین حین دستم به بازویش خورد، رنگش پرید و احساس درد کرد. به او گفتم: «چه شده؟» گفت: «بازویم کمی درد می‌کند». و این آخرین خدا حافظی او از من بود. یک روز به او گفتم که دیگر بس است چقدر به جبهه می‌روی ایشان با خنده به من گفتند: «توخوشت نمی‌آید که بعدا بگویند خواهر شهید هستی». (در حالی که در صورتش نیز حالتی خاص نمایان بود). آقای حسینی که خودشان نیز پدر دو شهید هستند خبر شهادت برادرم را آوردند، شهادت ایشان برایمان خیلی سخت و غیر قابل باور بود. فردای روز شهادت بود که پیکرش را تشییع کردیم و در تاریخ (۲۸/۱۱/۶۴) بدنش را که هنوز گرم بود و سردی بدن یک مرده را نداشت در گلزار شهدای برازجان به خاک سپردیم.

«این جا جای من است»

خاطره ای که برایتان تعریف می کنم حدود یک ماه قبل از شهادت برادرم اتفاق افتاد. که واقعاً همه را مخصوصاً خانواده شهید (محمود بهبهانی) را حیران کرد و انگشت به دهان گرفتند. آن اتفاق این بود که محمود بهبهانی در برازجان در مانوری با موتورسیکلت شهید شد و این عزیز از دست رفته را در قطعه شهدا می خواستند به خاک بسپارند. زمان خاک سپاری برادر شهیدم عبدالرضا در تمام مراحل کفن و دفن و تشییع و نماز و تمام کارهای ایشان حضور فعال داشتند. اما شهید عبدالرضا مانع شد که شهید محمود را در جایی که قرار بود، دفن کنند و برادرم با خواهش و تمنا از خانواده و افرادی که برای شهید قرار بود قبر را آماده کنند، خواستند که یک قبر آن طرف تر، قبر را بکنند.

این خواسته برادرم برای آن خانواده و افراد قدری سنگین به حساب آمد و با اعتراض خانواده شهید مواجه شد و آن ها خیلی ناراحت شدند و گفتند: «مگر فرزند ما شهید نشده و یا جز شهدا نیست که شما نمی گذارید کنار بقیه شهدا او را به خاک بسپارند. یا به خاطر این که جگر گوشه ما در برازجان بوده و در اینجا شهید شده این تقاضا را می کنی؟» برادرم در جواب آن خانواده محترم گفت: «که، اصلاً این طور نیست، یک نفر کنار قبر ابراهیم کریم آزاد برای خودش جا گرفته است و چه بسا که آن کسی که برای خودش در اینجا جا گرفته با شهید شما هیچ فرقی که ندارد، هیچ بلکه مقام و مرتبه شهید شما خیلی بالاتر از آن هم باشد ولی با این حال از شما خواهش می کنم که این جا کنار قبر این شهید (ابراهیم کریم آزاد) ایشان را به خاک نسپارید». بالاخره آن خانواده محترم به خواسته ایشان احترام گذاشته و همان طور که برادرم خواستند عمل کردند. از این موضوع حدود یک ماهی گذشت، که برادرم عبدالرضا شهید شدند و طبق خواسته قلبی خودش که از قبل مهیا کرده بود، در کنار قبر پسر عمویش ابراهیم کریم آزاد به خاک سپرده شد. در اولین برخورد با مادر شهید محمود بهبهانی، مادر شهید جریان را برای ما تعریف کردند و در حالی که خیلی ناراحت و شرمنده بود، دائماً با خودش می گفت: «من نمی دانستم که تو این جا را برای خودت گرفته ای؟ چرا در آن لحظه ای که تو این قدر پافشاری می کردی، من متوجه این جریان نبودم؟»

«سنگر خانوادگی»

من خواهر بزرگ تر خانواده هستم و نسبت به خواهران و برادرانم احساس مسئولیت می کردم. به طوری که اگر بگویم به جای مادر مان برایشان زحمت کشیدم و با آن ها در ارتباط بودم، کم نگفته ام. در زمان جنگ برادرانم در خدمت جبهه بودند، مخصوصاً عبدالرضا و عبدالرحمان و کریم. عبدالرضا اولین شهید خانواده بود و دومین عبدالرحمان بودند. ایشان هر وقت که قصد سفر به جبهه را داشتند طبق علاقه شدید که به همه افراد خانواده داشت، برای خداحافظی سری به ما می زد. در آخرین سفری که عازم جبهه بودند در والفجر (۸) به طور اتفاقی از شهرستان کنگان به خانه پدری آمدم. مادرم تا مرا دید، گفت: «چه خوب

شد که آمدی، خیلی دلم در فکر تو بود». گفتم: «چرا؟ مگر چه شده است؟» مادرم گفت: «مگر نمی دانی رضا دوباره قصد دارد به جبهه برود؟» گفتم: «مگر تو ناراحتی؟» مادرم که عکس العمل مرا دید، دیگر چیزی نگفت فقط نگاه کرد. مادرم حق داشت نگران باشد. چون که (۵) تن از پسرانش در جبهه بودند. یکی از آن ها در نیروی دریایی بود و دومین در شرکت نفت آبادان، زیر بمباران بود و (۳) تای دیگر که بسیجی بودند. با این حال مادرم را دلداری دادم و گفتم: «مادر جان فقط برایشان دعا کن».

ضمن این که در آشپزخانه با مادرم صحبت می کردم رضا آمد و همین که مرا دید با لبخندی گفت: «به به چه عجب خوش آمدی؟ چه قدر کار خوبی کردی با وقت کمی که داشتی، می خواستم امروز بیایم پشت». گفتم: «چرا مگر چی شده؟» مادرم گفت: «آقا رضا قصد دارد به جبهه برود». در جواب گفتم: «مگر رضا چقدر به جبهه می رود؟ اگر حقی بود فکر کنم تا به حال به جا آورده است او که از اول جنگ تا به حال تقریباً در تمام عملیات ها شرکت کرده و زخمی هم شده. حتی ترکش هم در بدنش هست. باز هم می خواهد برود؟» آقا رضا خوب به حرف های من و مادرم گوش داد و بعد بدون هیچ گونه مکثی گفت: «بینم تو دوست نداری به جای خواهر داماد خواهر شهید بشوی؟ آیا تو دوست داری که بعضی ها خواهر تو را از دو پا به دو ماشین ببندند و آن قدر این دو ماشین از هم فاصله بگیرند، تا خواهرت زنده زنده از وسط نصف شود؟» سپس گفت: «خواهرم تو باید من را در لباس بسیجی و با نایلون در صندوق شهدا ببینی». و دیگر حرفی نزد و از آشپزخانه بیرون رفت. تمام تنم به لرزه افتاد. دیگر یارای ایستادن نداشتم و همان طور آرام کنار دیوار آشپزخانه نشستم و دیگر حرفی نداشتم بزنم. رنگ از چهره ام پریده بود. قلبم داشت از جایش کنده می شد. در همین حال دست رضا را روی شانه هایم احساس کردم. بلندم کرد و گفت: «ببخشید؟ اصلاً دست خودم نبود از تو معذرت می خواهم. بابا ما کجا و شهادت کجا؟ ما کی شهید می شویم؟ مگر نمی بینی من هر دفعه سالم تر و سر حال تر از جبهه برمی گردم. خاطرت جمع باشد این دفعه زودتر برمی گردم».

فردای آن روز رضا عازم شد و ما هم به کنگان رفتیم ولی خیلی در فکر بودم و نگران. بعد از یک هفته تلگراف سلامتی رضا از جبهه آمد و مادرم که خیلی نگران حال من بود آن را برایم فرستاد و گفت: «رضا حالش خوب است و نگران او نباش». ظهر ساعت (۱۲) تلگراف به دستم رسید خیلی خوشحال شدم و شکر خدا را به جای آوردم همان روز بعد از ظهر چند شهید به کنگان آوردند و من هم طبق معمول همیشه برای تشییع جنازه رفتم و خیلی اشک ریختم. دلم خیلی شور می زد بعد از تشییع به منزل آمدم تا در زدم همسرم در را باز کرد و گفت: «کجا بودی؟ حتماً باز هم» وقتی چشمان اشک بارم را دید دیگر چیزی نگفت. او خیلی ناراحت بود. چون خبر شهادت رضا را به او داده بودند و نمی دانست چه کار کند فقط گفت: «که زودتر آماده شو تا برویم برازجان». گفتم: «برای چه؟» گفت: «رضا آمده و گفته حتماً به برازجان برویم». گفتم: «رضا که رفته جبهه و تازه امروز تلگراف او به دستم رسیده است. چه طور شده که به این زودی برگشته است؟ نکنه؟» حرفم را برید و گفت: «رضا قدری زخمی شده و در بیمارستان برازجان بستری می باشد و منتظر ماست». بله او راست می گفت رضا برازجان بود و در سردخانه بیمارستان و نه زخمی. راه کنگان تا برازجان برایم طولانی شده بود. لحظه ای که ما را برای دیدن جسد برادرم بردند خیلی سعی کردم به خواسته برادرم احترام بگذارم. درست آنچه را که او پیش بینی کرده بود. او در صندوق و با لباس زیبای بسیجی و سر و روی پر از خاک کربلا، در آرامش خیال به خواب رفته بود. او را بوسیدم و گفتم: «آفرین بر تو و واقعا به این لحظه افتخار می کنم».



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران